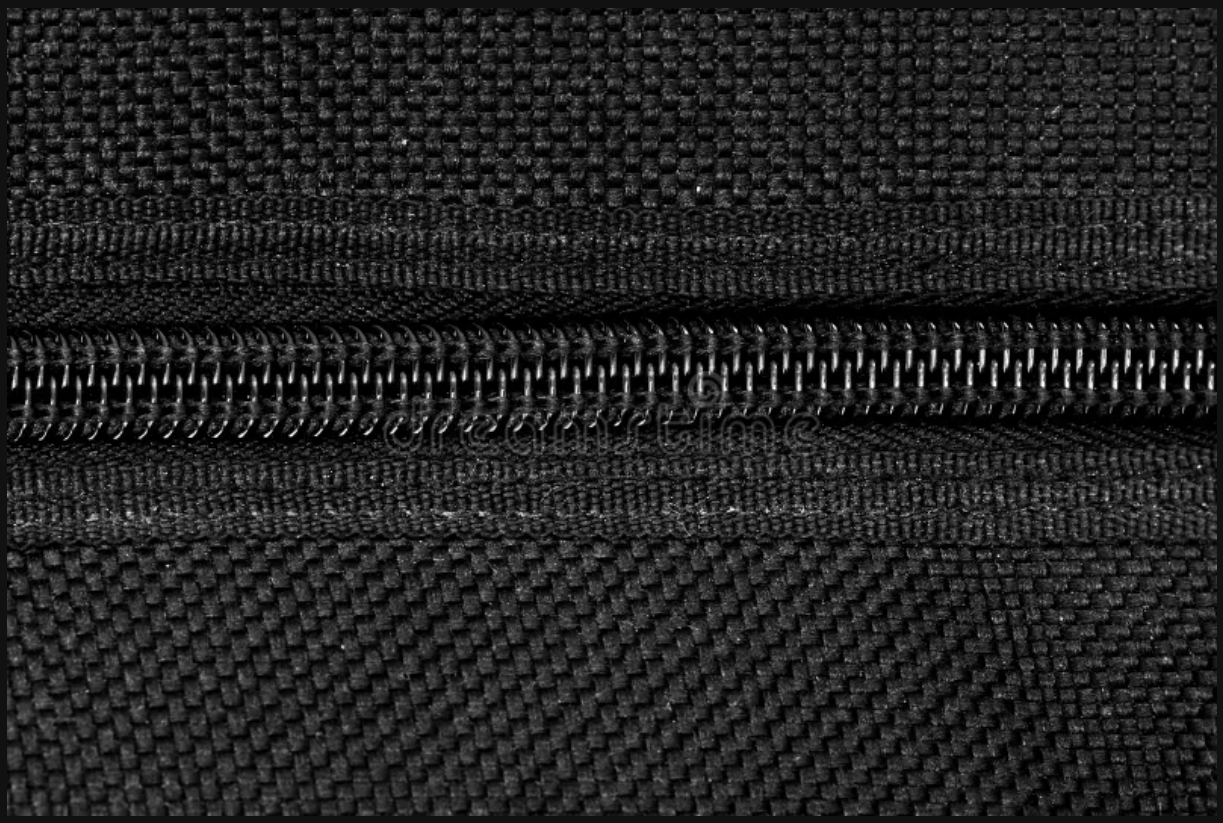
میهن

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



آسفالت هنوز گرمِ روز بود که گونه‌اش را لمس کرد، اما همان گرما در یک چشم‌برهم‌زدن سرد شد. نه به خاطر هوا؛ به خاطر او. صدای جمعیت از بالای سرش عبور می‌کرد، موجی که دیگر او را با خود نمی‌برد. خواست زانوهایش را جمع کند. فرمان از ذهنش گذشت و پایین‌تر گم شد؛ جایی که بدنش دیگر به او پاسخ نمی‌داد.

کفش‌هایی نزدیک شدند. صدای چکمه روی سنگ، آهسته و منظم. از لای مژه‌ها نوک چکمه را دید که گرد خیابان بر آن نشسته بود. چکمه کمی به پهلویش خورد. خشم داشت، اما نه تردید. صدایی گفت: «حرکت نمی‌کنه.»

کلمه‌ها ساده بودند؛ مثل گفتنِ وضع هوا.

دستکش لاستیکی زیر بازویش لغزید. بوی تند پلاستیک تازه در بینی‌اش پیچید و سرفه‌ای کوتاه در سینه‌اش لرزید. انگشتان او را چرخاندند. آسمان یک لحظه کامل شد، بعد پارچه‌ای ضخیم روی صورتش افتاد. پیش از تاریکی، چشم در چشم مردی افتاد که پشت نقاب ایستاده بود. چشم‌ها بی‌انعکاس بودند؛ پراز خشم، پراز شتاب، بی هیچ کنجکاوی. مثل دو شیشه‌ی مات.

زیپ بالا رفت. صدای نزدیک گوشش دور شد. تاریکی بسته شد.

هوای درون کیسه بوی نفتالین و عرق کهنه می‌داد. شانه‌اش به چیزی سخت خورد؛ بعد تکان کوتاهی، انگار روی فلز انداخته شده باشد. صدای در سنگینی آمد که بسته شد. کلید چرخید. قدم‌ها دور نشدند؛ همان نزدیکی ایستادند. یکی آهی کشید. دیگری چیزی را روی زمین کشید. نوک چکمه‌ای به کیسه زد. موجی در تاریکی لرزید و از سینه‌اش گذشت.

از کمر به پایین، سکوتی عمیق حاکم بود؛ مثل برف روی زمینی بی‌صدا. دستش را تکان داد. پلاستیک خش‌خش کرد. همان صدا، کوچک و زنده، مثل جرقه‌ای در دل شب بود.

نفس کشید. هوا گرم و کوتاه بالا آمد. نفس بعدی کمی سخت‌تر. زمان نه جلو می‌رفت نه عقب؛ در سینه‌اش جمع می‌شد. هر دم طولانی‌تر از قبلی می‌شد، مثل کش آمدن یک لحظه پیش از افتادن.

بوی چای هل‌دار ناگهان در تاریکی پیچید. شب گذشته کنار مادر نشسته بود. بخار از لیوان بالا می‌رفت و شیشه را مه می گرفت. مادر بی‌آنکه حرفی بزند، موهایش را نوازش می‌کرد. او سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشته بود و گرمای قلبش را حس می‌کرد. همان گرما حالا در سینه‌اش مانده بود؛ نقطه‌ای کوچک که هنوز سرد نشده بود.

کیسه تکان خورد. خاطره ها ترک برمی داشتند .

صدای موج‌دار رادیو از پشت دیوار آمد. نه واضح، نه کامل. واژه‌ها میان خش‌خش، گم می‌شدند. «...خیابان...» «...نام...» «...خانواده...»

همان لحن شب پیش بود. تلویزیون روشن، تصویرهایی که از مقابل چشمشان می‌گذشت. مادر گفته بود: «زود برگرد.» او خندیده بود. حالا نمی‌دانست صدا از رادیو می‌آید یا از حافظه اش. هر دو یکی شده بودند. زمان تا خورد و برگشت؛ یک دم شد اندازه‌ی نشستن کنار مادر، اندازه‌ی یک جرعه چایی که دهان را گرم می‌کند و دیر پایین می‌رود.

سرما آرام از پشت گردنش بالا آمد. بوی فلز، بوی شوینده، بوی چیزی که مدت‌ها در بسته مانده باشد. یاد بستنی‌های کودکی افتاد؛ وقتی در یخچال باز می‌شد و موج سرما به صورتش می‌خورد و او می‌خندید. حالا همان سرما بی‌خنده روی پوستش می‌نشست.

بیرون، صدای صندلی جیرجیر کرد. کسی گفت: «ثبتش کن.»

صدای خودکار روی کاغذ کشیده شد.

او به لرزش انگشتان مادر هنگام نوشتن فکر کرد.

نفس‌هایش کوتاه‌تر شد. هر دم مثل بالا کشیدن طنابی سنگین بود. خواست فریاد بزند. صدا در گلویش لرزید و بیرون نیامد. فقط بخار کوتاهی روی پلاستیک نشست و محو شد.

زمان دیگر سه بخش نبود. در هم می‌ریخت. او هم‌زمان روی آسفالت بود، در کیسه بود، کنار مادر بود. شمعدانی‌های بالکن در ذهنش روشن شدند. گلبرگ‌ها سرخ بودند، سرخی‌ای که حتی تاریکی هم نتوانست محوش کند.

قلبش می‌کوبید؛ آرام‌تر، اما هنوز. هر ضربان، یادآوری اینکه هنوز از درون خودش بیرون نرفته است.

زیپ برای لحظه‌ای کوتاه پایین آمد. خطی باریک از نور به درون خزید. هوا تیز و تازه وارد شد. سایه‌ی یک صورت، بالای شکاف افتاد؛ همان چشم‌های بی‌درخشش. مکثی کوتاه. بعد زیپ دوباره بالا رفت.

اما آن خط نور در ذهنش ماند؛ مثل خراشی که جای خود را بر پوست حفظ می‌کند.

نامش را در ذهن شنید. صدای مادر. صدای خواهرش. هر بار که آن نام را می شنید، سینه‌اش کمی بالا می آمد. همان بالا آمدن کوچک، همه‌ی آن چیزی بود که از او مانده بود.

نفس بعدی دیرتر رسید. سرما تا سینه بالا آمد. قلبش آهسته‌تر شد.

در تاریکی، شمعدانی‌ها نزدیک‌تر شدند. بالکن در برابرش ایستاد. گلبرگی از شمعدانی جدا شد. آهسته، بی‌صدا، در هوا چرخید. او نگاهش کرد؛ همان‌طور که زمانی از پایین به گل‌ها نگاه می‌کرد. گلبرگ روی آسفالت نشست، درست کنار همان جایی که خونش گرم بود.

نفس آخر مثل لمس نرم همان گلبرگ بر گونه‌اش نشست.

تاریکی عمیق‌تر شد.

اما تصویر گلبرگ نرفت.

در ذهنش ماند؛ سرخ، زنده، آرام.

چسبیده به سنگ.

بی‌صدا.

و همچنان باز.